



فرهنگی به نام دوچرخه!



حسام آفَنوس

دبیر قفسه کتاب

دوچرخه و دوچرخه سواری در زبان من و هم‌سن و سال‌هایم یک فرهنگ جدی بوده و هنوز هم هست. می‌گویم فرهنگ چون واقعا فرهنگ بود؛ هرچند که طولانی شدن مسافت‌ها تا حدودی آن را از دایره ابزارهای زندگی‌مان خارج کرده ولی در دوران نوجوانی، تابستان مساوی با دوچرخه سواری بود. یعنی کافی بود آخرین امتحان خرداد را داده باشیم تا هر کداممان سراغ انباری، خرپشته و زیرزمین برویم، دوچرخه را از اعماق تاریکی بیرون بکشیم و برای ویراژ دادن در کوچه پس‌کوچه‌ها آماده‌اش کنیم. بادی به چرخ‌هایش بزنینم، مجدد نوارکشی کنیم، گل‌پر به پره‌هایش بیندازیم، اگر می‌توانستیم زنگی برایش بخریم و در مجموع کاری کنیم که نونوار شود!

گفتم دوچرخه سواری و اصلا خود دوچرخه یک فرهنگ بود، چون بخش زیادی از اوقات فراغت نوجوان‌های هم‌دوره من را پرمی‌کرد. یعنی اگر از فوت‌بال، هفت‌سنگ، تبرک و... خسته می‌شدیم سراغ دوچرخه‌ها می‌رفتیم و بادی که لای موها و زیر لباس مان می‌وزید حال مان را جا می‌آورد و عرق مان را خشک می‌کرد و تازه می‌شدیم. شاید در کمال تأسف باید گفت همان‌طور که ابزارهای دیجیتال امروز تمام اوقات فراغت نوجوان‌ها و جوان‌ها و حتی بزرگسالان را پر می‌کند، دوچرخه فرهنگ بود چون بخشی از کشف دنیاهای تازه در زندگی ما، در همان سال‌های نوجوانی به واسطه این محبوب دوچرخ رقم خورد. مرزهای محلات به واسطه دوچرخه‌هایی که زیرپایمان بود گشوده و جابه‌جا می‌شد و افق‌های تازه‌ای پیش روی چشمان ما که فقط اجازه داشتیم محدوده چند کوچه را در شعاع خانه طی کنیم، باز می‌کرد. فرهنگ بود چون هرکس با توجه به دارایی و سطح خانوادگی‌اش دوچرخه‌ای سوار می‌شد و تزئیناتی به آن آویزان می‌کرد و می‌بست که گویای اوضاع اقتصادی، اجتماعی و حتی فرهنگی خانواده‌اش بود، مثلا حتی اگر خانواده‌اش پول داشت باز هم برخی زلم‌زمین‌بوها را بچه‌های آن خانواده به دوچرخه‌هایشان نمی‌بستند. برای همین می‌گویم فرهنگ بود. حتی مدل دوچرخه سواری کردن هم گویای این بود که آن نوجوان در چه خانواده‌ای رشد کرده است.

دوچرخه‌ها برخلاف امروز که همه سال برای رکاب دادن آماده هستند، در زمان ما فقط تابستان‌ها زین و یراق به خود می‌دیدند و در باقی ایام سال خاک می‌خوردند و روزگار می‌گذرانند.

در زمان ما دوچرخه‌ها برای خودشان تاریخچه داشتند، یعنی این‌طور نبود که دوچرخه نو به راحتی تهیه شود، دوچرخه از فردی به فرد بعدی ارث می‌رسید و فرد بعدی هم باید برای نفرتا بعد از خود ارث می‌گذاشت، پس این‌طور نبود که دوچرخه دل کسی را بزند و تبدیل به متاع دست‌دوم فروشی‌های اینترنتی شود یا احيانا توسط ضایعاتی‌ها خریده شود و سرنوشت‌شان به ابدیت پیوندد؛ تنها در شرایطی چنین اتفاقی می‌افتاد که دوچرخه واقعا مستهلک شده باشد یا دیگر ارث خوری وجود نداشته باشد، در غیر این صورت دوچرخه با تبعیت از قانون پایستگی انرژی از فردی به فردی منتقل و بعد از این‌که دستی به سر و روی آن کشیده می‌شد دوباره به چرخه جامعه باز می‌گشت، مثل دوچرخه‌ای که صاحب اولش هفده سال از من بزرگ‌تر بود و آخرین مالکش سه سال از من کوچک‌تر!

ب بسم ا...

۲ قفسه کتاب

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۱۱ خرداد ۱۴۰۰ • شماره ۱۲۰

تولستوی و سؤالش از ما درباره
چگونه زندگی کردن در «ارباب و بنده»

نشانه‌گذاری برای رسیدن به صبح

واسیلی آندره‌ایچ، در شرایطی که به اجبار باید شب را در راه، به دور از آدم‌ها و آبادی‌ها و زیر بارش برف به صبح می‌رساند، بعد از بیست مرتبه برخاستن و خوابیدن، تصمیم گرفت به ساعتش نگاه کند؛ او امیدوار بود نزدیک صبح باشد و حتی

زهرایپیری

نویسنده

با خود فکر می‌کرد در این صورت شروع می‌کند به بستن دوباره اسب به سورت‌مه. به هر زحمتی که بود ساعت نقره‌اش را که بر جلیقه‌اش قرار داشت بیرون کشید اما در تاریکی چیزی دیده نمی‌شد؛ زانو زد، آرنج‌ها را ستون کرد، کبریتی را روشن کرده و صفحه ساعت را زیر شعله گرفت. باور کردن چیزی که دیده بود آسان نبود؛ فقط ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود! احتمالا اغلب مان این موقعیت را تجربه کرده‌ایم و اگر شما جزو آن اقلیتی هستید که این تجربه را از سر نگذرانده، بهتر است آمادگی مواجهه با آن را داشته باشید و بدانید که نوبت به شما هم می‌رسد. اگر هم کنج‌کاوید و دوست دارید پیش از سر رسیدنش بدانید که چه چیزی انتظارتان را می‌کشد، احتمالا داستان «ارباب و بنده» به کارتان می‌آید. رمان کوتاهی از لئو تولستوی که ما را با دو شخصیت داستان، واسیلی آندره‌ایچ ارباب و نیکی‌تای بنده، برای خرید جنگلی در آبادی مجاورشان همراه می‌کند. از همان آغاز داستان با موقعیت‌هایی روبه‌رو می‌شویم که تصور زیستن آنها نه تنها دشوار نیست بلکه حتی گاهی ذهن‌مان از روند قصه جلو زده و پیش از رسیدن به موقعیت بعدی، آن را آن‌طور که دلش می‌خواهد خلق می‌کند. ارباب و بنده به ما این امکان را می‌دهد تا روی خودخواه و خودمحور و طمع‌کارمان را در واسیلی آندره‌ایچ ببینیم و با کنکاش اعمال و افکار نیکی‌تای، آدم‌های منفعلی در ذهن‌مان به صف شوند که حتی خودشان هم با شخصیت حقیقی‌شان روبه‌رو نشده‌اند. این داستان به ما فرصت می‌دهد که خودمان، موقعیت و ویژه‌ای که ذکر شد را با خواندن خط به خطش تجربه کنیم. موقعیتی که در آن، بعد از طی کردن مسیری طولانی، سخت و البته پراشتباه، درست وقتی که به انتظار صبح گشایش نشسته‌ایم می‌فهمیم که نه تنها به آن نزدیک نیستیم بلکه فاصله‌مان تا صبح به درازای یک شب زمستانی است.

در این شرایط، ما به قدر کافی برای فکر کردن به مسیر و تجربه احساسات متناقضی که با هر یادآوری به ما هجوم می‌آورند وقت داریم. به گمانم ما هم این کار را مثل واسیلی آندره‌ایچ، با سرزنش کردن خود شروع می‌کنیم. به راه‌هایی فکر می‌کنیم که به واسطه‌شان می‌توانستیم در این مخمصه گیر نیفتیم اما به آنها اعتنایی نکردیم. حتی نشانه‌هایی را به یاد می‌آوریم که تمام تلاش‌شان را کردند تا به ما بفهمانند این مسیر زیادی خطرناک است اما چشم‌مان را روی‌شان بستیم و از آنها گذشتیم. احتمالا بعد نوبت به فکر کردن به بهایی می‌رسد که در ازای انتخاب این مسیر می‌پردازیم. چیزهایی که از دست می‌دهیم را ردیف می‌کنیم و در کفه دیگر ترازوی

نگاه



ذهن‌مان، چیزهایی را روی هم می‌چینیم که حتی به دست آوردن‌شان را یقین نداریم. مشغول حساسی می‌شویم و در این بین خیالات گوناگون یکی پس از دیگری از ذهن‌مان می‌گذرند.

من فکر می‌کنم که تولستوی در این داستان به وضوح از ما در مورد راه و شیوه درست زندگی سؤال کرده و در ادامه تلاش می‌کند مسیر را برایمان نشانه‌گذاری کند تا برای رسیدن به پاسخ آن قدرها هم به زحمت نیفتیم؛ چیزی شبیه به همان کاری که در داستان مرگ ایوان ایلیچ انجام داد.

می‌دانید به گمانم این شب، می‌تواند مهم‌ترین شب زندگی‌مان باشد. شبی که برای آدم‌های خفته در بستر در حالی که سنگینی لحاف گرم همیشگی‌شان را بر تن حس می‌کنند، مثل شب‌های قبل و احتمالا بعدش است اما برای ما راه‌مانده‌های سرمازده وضع فرق می‌کند. برای ما این شب، همان شبی است که می‌تواند به نقطه عطفی در زندگی‌مان تبدیل شود. نقطه‌ای که پس از آن نمودار زندگی‌مان تغییر جهت می‌دهد و می‌تواند سیری صعودی یا نزولی را در پیش بگیرد؛ به سعادت برسد یا ما را از جایی که هستیم پایین و پایین‌تر ببرد. راستش این شب، هرچقدر هم که از صبح دور باشد همیشگی نیست، مثل همه شب‌های دیگر به انتها می‌رسد و خورشید به حکومت سرد و سنگینش پایان می‌بخشد اما چیزی که اهمیت دارد نه طول آن بلکه چگونگی به صبح رساندن آن است. چیزی که اهمیت دارد، آن چهره تازه‌ای از ماست که با تابیدن نور به صورت‌مان، آشکار می‌شود.

